

# يك شاهكار

آنتون چخوف

ساشینکا ، بسته‌ئی را که لفاف روزنامه داشت زیر بغل خود جا  
به جا کرد و در اتاق دکتر را گشود . دلش مثل ساعت می زد.

دکتر کاشلخوف ، همین که چشمش به مریض سابق خود بچه  
یکی یکدانه مادام اسمیرنووای عتیقه فروش افتاد گل از گلش شکفت :

«- اوه ، بچه خودم ... انشاءالله که حالت خوب است ها؟»

ساشا که از دستپاچگی و خجالت يك ریزمره می زد و این پا

آن می کرد ، تنه پته کنان گفت :

«- مامانم خیلی سلام رساند و گفت تا عمر داریم ممنون محبت-

های شمائیم.

آخر - می دانید دیگر - مامانم فقط يك مرادارد ، واگر شما

نبودید حالا دیگر مرا هم نداشت ... هم من وهم مامانم هر دو تائی مان

خجالت زده محبت های شمائیم دکتر» .

دکتر تو حرف ساشا دوید و بالحن پراز محبتی گفت :

«او، نه نه، کوچولوی عزیزم، اصلا این هاچه حرفی است؟ چه من و چه يك دكتر ديگر، فرقی نمی کند.»

وظیفه مادکترها همین است. چیز فوق العاده‌ئی که نیست... حالا چرا ایستاده‌ای پسرم؟ چرانمی نشینی؟»

ساشا همان طور سرپا به حرف خود ادامه داد و گفت:

«- باشد. بالاخره ما مانم فقط من یکی را دارد، و وظیفه اش است که زحمت‌ها و محبت‌های شمارا يك جورى جبران کند. حیف که دست و بال‌مان تنگ است و نمی‌توانیم آن‌طور که باید از زیر بار خجالت‌تان در آئیم. خدا خودش شاهد است که از این بابت چه قدر ناراحتیم. این است که بالاخره این... این چیز ناقابل را آورده‌ام خدمتتان... يك مجسمه مفرغی است که نمی‌دانم - می‌گویند يك «شاهکار هنری» است... درست نمی‌دانم...»

دکتر در حالتی که دست‌هایش را به دو طرف باز می‌کرد و ولشان می‌کرد که از دو طرف بدنش به‌ران‌هایش بخورد و صدا کند؛ از روی عدم رضایت گفت:

«اووووهههههه!»

و در مدتی که ساشا سرگرم و اگردن لفاف مجسمه بود ادامه داد که:  
«- آخر این کارها یعنی چه؟ مگر من چه کار فوق العاده‌ئی انجام داده‌ام که شما این جور خودتان را توی زحمت می‌اندازید؟»

و ساشا اسمیرنوف هم، به‌عنوان جلوگیری از تعارف و استنکاف دکتر گفت:

«- نه خیر دکتر، بی‌گفت و گو باید قبولش بفرمائید، و گرنه

مامانم سخت دلخور می شود... ببینید : يك چیز عتیقه است از آن شاهکارهای هنری است که لنگه اش پیدانمی شود . البته قابل شما را ندارد، اما- خوب دیگر- یادگاری است که از خدا بیامرز پدرم مانده... هرچه خاك اوست ، عمر شما باشد ! شغلش خرید و فروش آثار هنری مفرغی بود که به اصلاح «عتیقه» باشد همین کاری که حالا من و مامانم می کنیم».

بسته باز شد و سانشا مجسمه راروی میز ، جلود کتر گذاشت ؛ يك اثر هنری ، يك شاهکار ، يك چیز بی نظیر ، يك چیز فوق العاده . خارق العاده ، که ریزه کاری های آن در دایره وصف و بیان نمی گنجد . نه ریزه کاری های هنریش ، نه ریزه کاری های فکریش چون که ، (البته گمان نمی کنم موفق بشوم ، ولی تا حد امکان می کوشم تا آن جایی که «بشود گفت» در بیان جزئیات آن پیشروی کنم : ) .

این مجسمه ، در واقع «مجسمه» نبود . يك شمعدان سه شاخه بود که دوزن ، دوزن مظهر جذابیت و زیبایی و کشش غریزی ، آن را برپا داشته بودند اما مجسمه ساز چرب دست چموش نخواسته بود که علت وجودی این دوزن ، فقط همان بالا نگهداشتن شاخه های شمعدان باشد و رسالتشان تنها در همین مرحله پایان پذیرد . ناقلای رند ، بلند کردن پایه شمعدان را بهانه قرار داده چنان آتشی در زوایای تن آنها برافروخته بود که چیزهای دیگر راهم ... (اوه خواننده من ! نه ، نه ، و هزار بار نه ! من حتی از یادآوری ذهنی این مسأله نیز پریشان می شوم ، دست و پایم را گم می کنم و احساس گناه در رگ هایم می دود . ) .

«نه خیر... گفت و گوندارد... اثر بی نظیری است منتها... چه جوری بگویم؟ منظورم این است که... البته منظورم این نیست که... نمی خواهم بگویم چیز بی اهمیتی است. نه خیر، به هیچ وجه... چیزی که هست. منظورم فقط این است که - می دانی؟ - یک کمی... یعنی خیلی زیاد... می خواهم بگویم که، راستش دیگر شورش را در آورده است. همچنین نیست؟ هر که آن را از این جابیند... لابد می فهمی که چی می خواهم بگویم...»

ساشا متعجبانه پرسید: «هر که آن را ببیند! چی؟»  
«هر که آن را ببیند... آخر شیطان لعین هم نمی تواند یک «چیز» را این طور زنده، به این زنده‌ئی، تراش بدهد... منظورم این است که هر که ببیند آبروی آدم را...»

ساشا که هنوز از تعجب در نیامده بود فریاد زد:  
«عجب فکری! این یک شاهکار مجسمه سازی است دکتر، آخر خوب نگاهش کنید... یک مجسمه عتیقه است، کسی با چیزش چه کار دارد. اصلاً وقتی آدم تراش هماهنگ خطوطش را ببیند، دیگر فکر چیز از یادش می رود... عجب داستانی است! آخر شما خوب ببینیدش...»

دکتر میان حرف ساشا دوید و گفت: «بچه جان. می فهمم. حرف هایت همه اش درست و منطقی است. اما آخر - فکرش را بکن - من زن و بچه دارم. زنم این جامی آید و می رود. بچه هایم می آیند و می روند... از همه چیز گذشته این خانم ها... اغلب خانم ها می آیند این جا که معاینه شان کنم. فکرش را بکن...»

و ساشا اسمیرنوف هم دوید میان حرف دکتر و گفت :

« - بیایند و بروند و معاینه شان کنید. به این چه ربطی دارد ؟

این يك شاهکار هنری است ... به خدا اگر بخواهید با این بهانه ها آن را از ما قبول نکنید ما مانم از بی لطفی تان پاک دلخور می شود. هم ما مانم ، هم من ... شما مرا از دهن مرگ نجات داده اید ما وظیفه مان است گرامی ترین یادگارهای خانوادگی مان را به عنوان تشکر تقدیمتان کنیم ... همه اش تاسف می خورم که چرا این شمعدان «جفت» نیست. اگر جفت بود که ، دیگر هیچی با آن قابل مقایسه نبود.»

دکتر کاشلخوف که دیگر اصرار رابی فایده می دید کوتاه آمد و گفت :

« - بسیار خوب ، باشد ... از تو و خانم مادرت قلباً متشکرم . سلامم را خدمت شان عرض کن و ... اما - نگاه کن ساشا ترو خدا! ... منظورم این است که بچه ها این جا می آیند و می روند. این خانم ها اغلب برای معاینه پیش من می آیند!

و چون چشمش به لب و لوجه آویزان ساشا افتاد ، مطلب خود را این جور تمام کرد :

«- با وجود این ، چه می شود کرد دیگر ..... بگذارش ... بگذارش باشد.»

ساشا ، شاد و راضی گفت :

«- ممنونم دکتر. هزار دفعه ازتان ممنونم ... می گذارمش این جا ، نگاه کنید: این طرف گلدان ...

آخ ! کاش می شد لنگه اش را هم پیدا کنیم ! ... خوب خدا

حافظ شما دکتر . باز هم ممنونم . لطف کردید .  
و در را پشت سر خودش بست .  
دکتر ، مدت درازی با چشم‌های گرسنه بزوایای زنده و برجسته  
مجسمه نگاه کرد . سرطاسش راناختن کشید و فکر کرد:  
«- واه واه واه واه! شاهکار شاهکارهاست! آدم از نگاه کردنش  
سیر نمی‌شود چه رسد باین که دلش بیاید آن را دور بیندازد ...  
ولی ... آخر چه جوری می‌توانم نگاهش دارم؟! ... اووه فهمیدم: به  
یکی هدیه‌اش می‌کنم!»  
و به یاد دوستش **ئوخف افتاد** .

**ئوخف** وکیل عدلیه بود ، و دکتر **کاشلخوف** از بابث  
مشاوره‌های حقوقی ، خود را مدیون او می‌دانست .  
با خود گفت: «- عالی است او که به خاطر رفاقت چندین  
ساله مان‌هیچ وقت از من پولی قبول نکرده ، پس چه بهتر که این شاهکار  
شیطانی را به رسم هدیه تقدیمش کنم . از قضا چه قدر هم باب‌دندان  
است : چه بهتر از این برای يك بالقوز عزب اوغلی و اهل حال ؟»

\*\*\*

«- داداش **ئوخف** صبحت به خیر! با تشکر از دنیادنیای محبتی  
که همیشه در مورد کارهای حقوقی من به خرج داده‌ای ، این شاهکار  
بی‌بدیل را برایت آورده‌ام که به رسم یادگار از رفیق چندین و چند  
ساله ات قبول کنی... درست زیر و بالایش رانگاه کن بین چه آیتی است  
از ذوق و حال!»

**ئوخف** ، چشمش که به مجسمه افتاد ، از خوشی تصاحب

آن و رفت :

«- عج... جب!... ش ش ش شاهکار است! با... ور... نکر... دنی

است! از کجا توانستی همچین گنجی را به تور بزنی؟»

اما ، اندك اندك ، به همان آهستگی که هیجانان نخستین فرو

می کشید ، دل واپسی آشکاری جانشین آن میشد. - لختی در سکوت ،

نوبت به نوبت به مجسمه و به **کاشلخوف** نگر است . دست آخر ،

نگاهی هم دزدانه به طرف در انداخت و آن گاه زیر لب گفت :

«- اما... **کاشلخوف** جان ... منظورم این است که... یعنی

منظورم این نیست که - خدای نکرده - اثر بی ارزشی است ...

منتها...»

دکتر که بدبختی را حس کرده بود ، مضطربانه پرسید:

« منتها چه ؟ »

«- منتها... ماسدم... متوجه هستی؟... اغلب می آید این

جا... موکل هایم می آیند... و آدم هایی می آیند که احتیاج به مشاوره

حقوقی و این جور چیزها دارند... از آن گذشته ، پیش نوکرها...

می فهمی؟... منظورم این است که... یعنی البته منظورم این

نیست که...»

دکتر که حالا قضیه را تاته خوانده بود ، دست هایش را مثل بال اردک

در دو طرف بدنش حرکت داد و گفت:

«- بی این حرف ها ، **ئوخف** عزیزم! خجالت دارد ، این يك

اثر هنری است... یعنی می خواهی به این بهانه هادست مرا پس بزنی؟

کور خوانده ای جانم! اگر نپذیری جداً ازت خواهم رنجید... چه



حرف‌های صدتا يك قازی . «مادرم می‌آید» ... خوب مادرت بیاید! ...  
این يك شاهکار بی نظیر ذوق و هنر است ، ناموس تمدن و روح  
عالم بشریت است . . . خلاصه مطلب : اگر قبول نکنی دیگر اسم  
مرا هم نیار !»

ثو خف ، در حالی که خودش هم ذره‌ئی به این حرف خود  
اعتقاد نداشت ، من من کنان گفت :

« - باز اگر آن جا را . . . باز اگر با يك برگ انجیر یا يك

چیز دیگر...»

اما دکتر کاشلخوف که خورش را از پل گذرانده بود، دیگر منتظر  
انتقادات هنری و کیل دعاوی نشد. همین قدر که توانسته بود مجسمه را به  
ثو خف قالب کند و گریبان خود را از چنگ مالکیت آن شاهکار شیطانی  
هنر نجات دهد، برایش کافی بود، رفت و در را هم پشت سر خود بست .  
ثو خف تنها که ماند. شمعدان را برداشت و خوب تماشايش  
کرد تماشائی که هرگز نمی خواست پایانی داشته باشد. و در همین حال  
با خود میگفت :

«خدا لعنتشان کند، ذلیل مرده‌ها، این هنرمندها چه جانور هائی  
هستند! به اسم هنر ، هر اسبی که بخواهند می تازند! ... افسوس که  
نمی توانم پیش خودم نگهش بدارم ... ها ، گیر آوردم : همین امشب  
میروم تئاتر و آن را به شوشکین - هنرپیشه کم‌دی - هدیه می‌کنم به  
این ترتیب هم شرمش را از سر خودم کم کرده‌ام ، هم چیز به این  
نابی را دور نینداختم ، وهم هنرشناسی خودم را به رخ دیگران  
کشیده‌ام ! ...»

هنرپیشه‌ها آدم‌های عیاش و ولنگاری هستند و از داشتن این جور چیزها عار و ننگی ندارند ... عالی است! نبوغ آساست!»

ثو خف همان شب، شمعدان را برداشت و بسته بندی کرد. به تئاتر رفت و در میان دو پرده، هنگامی که گرمورد داشت گرمیم هنرپیشه بزرگ کمدمی را دستکاری میکرد و او را برای پرده بعد آماده میساخت، هدیه را به ضمیمه نامه‌ئی درستایش هنر خلاقه شو شکین، به اتاق او فرستاد.

اکنون دیگر بلاگریبانگیر هنرپیشه کمدمی شده بود:

«- خدایا! حالا من با این وا مانده چه بکنم؟ لا اقل چیز کوچولوئی هم نیست که بشود توی جیب گذاشت یا توی سوراخی پنهانش کرد... این زن‌های تئاتر برای تمرین می‌آیند خانه‌ام، آن را می‌بینند و برایم دست می‌گیرند... عجب بلائی گرفتار شده‌ام!»

گرمیمور، همچنان که به صورت او و میرفت و ریش‌قلایش را پس و پیش میکرد، گفت:

«- این که ناراحتی ندارد داداش: بفروشش. من پیرزنی را سراغ دارم که کارش همین خرید و فروش عتیقه جات مفرغی است. اسمش هم... اسمش هم چیز است... این... سر زبانم است و امانده... و بگو... اس... اسمیر... آها: اسمیر نووا... سری به‌اش بزن و این را نشانش بده حتماً خریدارش است. کارش همین است.»

\* \* \*

ساشا کوچولو ، پس فردای روزی که مطب دکتر را با  
تأسف از این که لنگه آن شمعدان پیدا نمی‌شود ترک گفته بود ،  
مجدداً نفس زنان توی مطب کاشلخوف پیدایش شد و در حالی  
که از شادی با دم خود گردو میشکست ، بسته‌ئی را که توی  
روزنامه لفاف شده بود روی میز دکتر گذاشت و نفس نفس  
زنان گفت :

« - آخ ، آقای دکتر ! به خدا که سعادت از این بالاتر  
نمی‌شود . مامانم که دیگر از خوشحالی نزدیک بود پس بیفتد ...  
میدانید ؟ - لنگه دیگر آن شمعدان راهم برایتان پیدا کردیم ... حالا  
میشود جفت ! ... آخر مامانم فقط همین من یکی را دارد ، و اگر شما  
نبودید من هم دیگر کلکم کنده بود ! »

باشوق و ذوق ، لفاف روزنامه را وا کرد و شمعدان را روی  
میز ، جلودکتر کاشلخوف گذاشت .  
دکتر دهن وا کرد که چیزی بگوید ، اما همانطور ساکت ماند  
همه کلمات از ذهنش گریخته بودند !